

## شیرین،

### نگاهش را به کهریزک و آگویه میکند

===== خانه ای سرشار از امید ها و ناامیدی ها.... و انتظار

با گروهی که تصمیم داشتند به کهریزک و ملاقات با سالمندان آنجا بروند همراه شدم بعد از کلی شک و تردید.. شک داشتم بتوانم آن محیط را تاب بیاورم به خودم میگفتم هی اصلاً معلومه چته؟ چی میخوای برای اونا ببری؟ مهر و عطوفتی که نداری را؟ شادی و مثبت اندیشی که خبرش با تو نیست را؟ نکنه وزنه ترسهایت کم شده میری که همین یک ریزه انگیزه زندگی که اینقدر بی بنیاد است که هر روز با هر حادثه ای راحت بالا پائین میشود را هم از دست بدهی! خودآزاریت گل کرده! افسرده میشی پر از ترس میشی خودت را هی جای آنها تصور میکنی.. کم نگران آینده هستی، خیلی ایمان داری!! این نگرانی درت تشدید میشود... خلاصه مردد بین رفتن و نرفتن که آخر خودم را نزدیک میدان ونک دیدم!! آقای طواف را در نگاه اول شناختم (عکسش را در وبلاگش دیده بودم) از این آدم هم خیلی دلم می خواهد بگویم در تمام مدتی که همراهش بودیم مرا یاد فرانچسکو آسیزی در رمان کازانتزاکیس می انداخت. حس عطوفت و مهر و شفقت این آدم از شعاع ۲ متری همه چیز را تحت تاثیر قرار میداد. در برابر رفتار پرمهرش با سالمندان تهی بودن قلبم را بیشتر و بیشتر حس میکردم..

در محوطه پیرمردانی درب و داغون (انگار از جنگ زندگی برگشته و زخمی و خون چکان) چروکیده و ناتوان روی ویلچرها در کنار هم نشسته بودند و سر در گریبان فرو برده بودند. حتی با هم حرف هم نمیزدند. دور زدیم و به ساختمان صنوبر رفتیم.. میان پیرمردهایی که دیدم چند نفرشان خیلی سرحال بودند میشد راحت تصور کرد که در زیر پوست چروکیده و ته چشمان براقشان یک جوانی پرشر و شور را گذرانده بودند. آواز می خواندند (راستی هم خوب میخواندند) از وسط یک شعر غمگین یکهو یک ترانه شاد سر میزد و وسط شادیشان ناگهان ناله شان از یادآوری غمی بلند میشد..

اکثریت دلشان میخواست حرف بزنند.. از خودشان، گذشته شان، خاطرات جوانی و بچه هایشان، دنبال گوشی برای شنیدن بودند و گوشهای بسته من هیچ بکار نمیآمد آنجا..

اولین کسی که در ورودی ساختمانهای بنفشه باهاش مواجه شدیم خانم اسفندیاری خواهر نیمایوشیج بود و میشود گفت یکی از جالبترین آدمهای آنجا بود.. زنی خوش

فکر، مغرور و آرام، معلومات خیلی خوبی داشت. اصلاً نمی فهمیدم چرا باید او که نه از نظر درک و هوش و حواس مشکلی دارد نه بیماری جسمی که زمینگیر و ناتوانش کند پس آنجا چه میکند؟ آیا هیچکس را ندارد؟ اصلاً ازدواج کرده و فرزندی دارد؟ هیبت و وقار و شخصیتش آنقدر آدم را تحت تاثیر قرار میداد که اصلاً اجازه نمیداد که از خودش بپرسیم .. اگر نه خیلی دلم میخواست ازش میپرسیدم حاضر است با من زندگی کند؟ واقعاً هم بدم نمی آمد یکی از این افراد را کنار خودم داشتم.. بچه ها سعی کردند همه را در سالن جمع کنند و با موسیقی و آواز و رقص فضای شادی را برایشان بوجود آورند. اکثراً هم جمع شدند اما ته دلم شک داشتم که بتوان شادی را به این افراد برگرداند. اکثراً قیافه هایی مبهوت و گیج داشتند.. تنهایی و اندوهشان را درک میکردم و میدانستم که جز خودشان و خدای درونشان هیچکس نمیتواند تنهایی آنها را بپوشاند.. به تمایل عجیبشان برای تماس با خانواده و فرزندان و بستگانش خیره شده بودم.. چرا نمیتوانند رهایشان کنند؟ آقای طواف از قول خانم اسفندیاری حرف خوبی زد. میگفت اینها مادر نیستند چون مادر کسی است که تغذیه کننده و حمایتگر فرزندش است نه اینکه از بچه اش انتظار حمایت داشته باشد. در واقع در خفا از فرزندانشان میخواهند که برای آنها مادری و پدری کنند!!

دلم میخواست در گوششان میخواندم: فراموششان کنید همانطور که شما را فراموش کرده اند.. به سبک رو هام غلیظ بگوانید گور باباشون!! خودم را میدیدم که اگر به سنین پیری برسم هرگز برنخواهم گشت گذشته را شخم بزنم.. پیری که سهل است همین حالا هم شخم زدن زمین سنگلاخ گذشته را موقوف کرده ام.. برگشتهایم فقط برای کشف بازیها و ایراداتم است همین...

چیزی که برایم جالب بود تمایل زیادی که در میان زنان سالمند برای کشیدن سیگار به نسبت مردان بود. در فاصله ای که آنجا بودم هیچ مرد سیگاری را ندیدم اما حداقل دو سه نفر زن که با علاقه به سیگار پک میزدند و خاکسترش را در دستهایشان پنهان میکردند دیدم.. با پاهای برهنه یا ازت تقاضای جوراب داشتند!! یا سیگار.. دلم میخواست برایشان سیگار میبردم.. دیوانگی است در این سن به فکر سلامت جسم بود، خواسته روانشان مهمتر است...

برخلاف انتظارم و مکالمه ذهنی (به قول آقای طواف) که قبل از شرکت در برنامه داشتم تاثیرات مثبتی رویم گذاشت:

یادم آورد فرصتم چقدر محدود و اندک است...

یادم آورد برای کارهای دیگری اینجا هستم، نه شاعری، نه خطاطی، نه فیزیکدان بودن اینها کار اصلی نیست یکروز از این کارها بازنشسته میشی.. دنبال کاری باش که بازنشستگی ندارد..

تمام تعلقاتم یک روز تمام و نابود میشوند پس رویشان سرمایه گذاری نکنم!  
پالایش خاطرات را یادم آورد..

یادم آورد هرچقدر هم بخواهم با روابط مختلف از یاد ببرم که تنهاییم در نهایت تنها هستم و تنها خواهم ماند.. انتظار نداشته باشم هیچ رابطه ای تنهایی ام را بپوشاند.. خیلی چیزهای دیگر را یادم آورد متأسفانه همه اش درونی است همه اش کارهایی است که بایستی برای سخت شدن پوسته محافظتی خودمان انجام دهیم تا در پیری آسیبی نبینیم.. تربیت دیگران که با ما کاری که دوست نداریم را نکنند جزو محالات مینماید، فقط خودمان را تربیت کنیم کافی است.  
امروز یادم آورد یکبار برای همیشه باید چشم انتظار از دیگران فرو بست و برخلاف شعاری که در سالن غذاخوری نصب کرده بودند (انتظار یعنی زندگی!!) انتظار اصلاً زندگی نیست...

\*\*\*\*\*